



سخنرانی شب اربعین ۸۱
حاج حسین خوش لجه

شب اربعين ۸۱

بسم الله الرحمن الرحيم

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«أعبد المؤيد رسول المكرّم أبو القاسم محمّد»

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله

و بركاته. السلام على الحسين و عليّ بن الحسين و

أولاد الحسين و أهل بيت الحسين و رحمة الله و

بركاته

(يك صلوات بفرستيد.)

رفقا! ما از امام زمان (عجل الله فرجه) خواستیم که، این وجود مبارک [یعنی امام زمان (عجل الله فرجه)]، همه اش دارد گریه می کند، آن ها که خودشان گفتند [را] ما می گوییم، [امام زمان (عجل الله فرجه)] می گوید: اگر اشک چشمم تمام شود، خون گریه می کنم. بعد سؤال می کنند: [برای چه کسی؟] می گوید: از برای اسیری عمّه ام، عمّه هایم [گریه می کنم]. ما گفتیم: آقا جان! یک لیاقتی به ما بده! ما خلاصه، ما به حق عمّه ات قسمت می دهیم [که] یک عنایتی بکن که ما بتوانیم بالأخره یک کمی این اسیری را افشا کنیم، حالا آن چه را که خودشان عنایت می کنند و ما هم بالأخره می گوییم؛ اگر نه ما که به خودمان یک چیز نمی بینیم. آخر

بعضی‌ها یک صحبت می‌کنند، البته به کتاب‌شان، به علم‌شان [و] فهم‌شان اتکاهایی دارند، ما اتکایی نداریم، ما فقط امام زمان! اتکایمان به توست.

رفقای عزیز! اگر بخواهید از تمام دنیا نجات پیدا کنید، بشر باید همین جور که خدا مقصدش علی (علیه السلام) است، شما هم یک مقصد داشته باشید، مقصد شما هم امر خدا باشد، باز امر خدا، وجود مبارک امام زمان (عجل الله فرجه) است و هیچ مقصد نداشته باشید. این ممکن غیرممکن است؛ چون که هر کسی بالأخره به یک جایی خلاصه یک قدری وصل است. خدا این شاء الله تمام وصلیتی که ما به هر شیئی داریم [که] به غیر امر است [را] خدا قطع کند! ما را به خودش و امام زمان

(عجل الله فرجه) وصل کند! اگر جانم! وصل بشوی،
دیگر گُر هستی. امیدوارم که همه شماها کامل وصل
بشوید! (یک صلوات بفرستید.)

من نظرم این است که ما از کربلا بگیریم [و] بیاییم [به]
کوفه برویم و از کوفه هم [به] شام برویم و برگردیم. حالا
چه اندازه ای خدا توفیق بدهد، من نمی دانم. این
حرف ها که بعضی ها می زنند، توی این حرف ها [که من
می زنم] باطل می شود؛ یعنی یکی از آن [حرف] ها، [این]
که می گویند که مثل حضرت زینب (علیها السلام) گفتش
که خدا! مرگ [به من] بده! آن جا [این حرف را] باطلش
می کند، آن جا که وقتی که خیمه ها را آتش می زنند،
خدمت امام می آید، (حالا من مختصرش را می گویم،

می خواهم این [حرف] را ردّ کنم که ردّ هست!)
[حضرت زینب (علیها السلام)] می گوید که خیمه ها را
آتش زدند، اُمّ السلمه همه چیزها را [به حضرت زینب
(علیها السلام)] گفته [بود، حضرت زینب (علیها السلام)
می فرماید:] ای حجّت خدا! [آیا] ما باید بسوزیم؟
حضرت می گوید: «عَلَيْكُنَّ بِالْفِرَارِ»: فرار کنید! زینبی که
حاضر است بسوزد، این که نمی آید ناراحتی داشته باشد،
تمام موهای بدنش، تمام گلوله های [گلوله های] خون
زینب (علیها السلام) امر است! راحت است! آن حرف را
کسی می زند که ناراحت باشد، چرا [این حرف ها را]
می زنید؟!

حالا وقتی امام حسین (علیه السلام) شهید شد، این ها

هم، شب شد؛ یعنی دیدید که در اخبار و این‌ها هم نوشتند که می‌گویند شام عاشورا. شب که شد، این‌ها سرها را همان شبانه حرکت دادند. شبانه که حرکت دادند، این‌ها [لشکر ابن زیاد] ریختند [و] خیمه‌ها را غارت کردند. وقتی غارت کردند، آتش زدند. ببین اوّل غارت کردند، غارت کردند [و بعد] آتش زدند.

وقتی آتش زدند، این‌ها مقصدشان این بود که اگر این‌ها [یعنی اهل بیت] در ظاهر می‌سوختند، دیگر کسی نبود که! امام باقر (علیه السلام) است و امام سجاد (علیه السلام) و کسی دیگر نیست، امام حسین (علیه السلام) را هم که شهید کردند؛ اما حالا که آتش زدند، حضرت [زینب (علیها السلام)] آمد [و] گفت: یا

حجّت خدا! تا حالا می گفت عزیز برادر! حالا که امام حسین (علیه السلام) شهید شده، ببین چه قدر زینب (علیها السلام) معرفت دارد! گفت: «یا حجة الله فی أرضه! یا فی خلقه!»: ای کسی که تو حجّت خدایی! آیا ما باید بسوزیم؟ گفت: «علیکنّ بالفرار» فرار کردند. فرار کردند، چیزی که بود زینب (علیها السلام)، یک قدری در این خیمه [امام سجاد (علیه السلام)] آمد و رفت می کرد، یکی گفتش که مگر آتش را نمی بینی؟! این معنی اش این نیست که بعضی ها می گویند که [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت:

از آن ترسم که آتش بفرورد
بیمارم بسوزد
میان خیمه

ممکن است [که] لباس آقا می سوخت، نه این که امام بسوزد، امام که نمی سوزد که! این ها یک چیزهایی [که] می گویند [و] یک قدری [هم] صحیح نیست. حالا حضرت کاری که کرد، یک خیمه ای، نیمه سوخته ای را درست کرد و نصف شب رفت [و] بچه ها را، همه را جمع کرد و آمد و اصلاً آن جا محبت نبود.

ما یک روایت داریم: یک دختری بود که دامنش آتش گرفته بود، [داشت] می رفت. یک نفر بود، حالا چه جوری بود که رفت آتش این [دختر] را خاموش کند، بچه ترسید و فوری آن آیه ای که راجع به بچه های یتیم، یتیم است [را] فوراً خواند و [آن شخص] گفتش که دختر! من می خواهم آتشت را خاموش کنم. وقتی [آتش

را] خاموش کرد، گفت: راه نجف از کجاست؟ گفت: دخترجان! می خواهی چه کنی؟ [گفت:] بابایم علی (علیه السلام) را خبر کنم. گفت: می خواهم بابایم علی (علیه السلام) را خبر کنم، بابایم که مُرده نیست که! می گویم علی! بیا [و] ببین با ما چه [کار] کردند؟! اُمّت جدّم با ما چه [کار] کردند؟! مگر ممکن است آدم بگوید [که] چه کسی کرد؟ همان ها که ما دنبالش می رویم! «لا إله إلا الله».

حالا صبح شد. صبح شد و خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: وقتی امام حسین (علیه السلام) شهید شد، خدا مطابق صدها خورشید به این ها [اهل بیت] عظمت داد. این ها [لشکر ابن زیاد] یک شَبْحی را می بینند؛ اما

جرأت نمی‌کنند [که] دست زُو به سکینه (علیها السلام)،
یا زُو به زینب (علیها السلام) برود، دستی نیست که [زُو به
این‌ها] برود، دست باید با اجازه زینب (علیها السلام)
برود، خاک بر سرت بکند با این حرف‌ها [که می‌زنی]!
چه می‌گویید؟! وقتی امام حسین (علیه السلام) دست در
قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، زینب (علیها السلام)
ولی است، زینب (علیها السلام) ولی الله الأعظم است،
تمام خلقت به امرش است! مگر توی دروازه کوفه نگفت
«أُسْکُتُوا» [و] نَفْس‌ها [در سینه‌ها] پیچید؟! خدا
حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: امام حسین
(علیه السلام) نَفْس‌ها را در قبضه قدرتش [یعنی
حضرت زینب (علیها السلام)] گذاشت؛ اما گری زنگ را

نگذاشت، گفت: زنگ هم وقتی که آن شتر دیگر نتوانست حرکت کند، زنگ‌ها هم گرسید. زینب (علیها السلام) یعنی این! زینب (علیها السلام) یعنی زینت پدر.

حالا [الشکر ابن زیاد] چه کار کنند؟! حالا پیش حضرت سجاد (علیها السلام) آمد، گفت: آقا جان! قربانت بروم! ما مأموریم، ما بنا شده [که] شماها را به اسیری ببریم، ما هم که این‌ها را نمی‌بینیم. گفت: کنار بروید! عمه‌ام [همه آن‌ها را] سوار می‌کند. این‌ها کنار رفتند، حضرت زینب (علیها السلام) شترها را، همه را حاضر کرده بودند، آماده بود، این‌ها همه را سوار کرد؛ اما رقیه (علیها السلام) و سکینه (علیها السلام) را در محمل

خودش گذاشت، حضرت زینب (علیها السلام) دید این‌ها نسبتاً بچه‌اند.

حالا وقتی می‌خواهد حرکت کند، یک حرفی زد، به برادرش امام حسین (علیه السلام) رُو کرد [و] گفت:

چون چاره نیست می‌گذارم
ای پاره پاره‌تن! به خدا می‌سپارم

حالا زینب (علیها السلام) می‌خواهد [بین امام حسین (علیه السلام)] با آقا ابوالفضل (علیه السلام) فرقی نگذارد، یک وقت گفت: برادر! عباس جان! هر وقت من می‌خواستم که اشتر [شتر] سوار شوم، زانویت را خَم می‌کردی [و] من سوار می‌شدم، برادر! عباس جان!

کجایی؟! عباس جان! خدا حافظ! خدا نگه دار تو باشد!
حرکت کردند.

این‌ها را حرکت دادند [و به] کوفه آوردند. حالا آقا
امام حسین (علیه السلام) گفت: زینب جان! باید یک
خطبه [در] کوفه [و] یکی [هم در] شام بخوانی! [در]
شام دارند به پدر ما لعنت می‌کنند. (چه کسی کرد؟!)
باید پرچم معاویه را بگنی، پرچم پدرمان را، علی
(علیه السلام) را نصب کنی. گفت: به دیده منت دارم!
برادر! حسین جان! امر تو به من واجب است، امرت را
اطاعت می‌کنم. حالا در کوفه آمده، [اهل بیت را] وارد
کردند؛ چون که [حاکم] کوفه ابن زیاد بود، این‌ها سرها را
آن جا بردند و البته شمر، سر امام حسین (علیه السلام) را

جدا کرد، این‌ها با خولی یک قرارداد کردند که خولی سر را پیش یزید ببرد [و] هر چه جایزه گرفتند، با هم قسمت کنند. آره! بعد حالا که شده، خب آمدند دیگر، حالا زینب (علیها السلام) خطبه را شروع کرد.

وقتی خطبه را شروع کرد، خبر به ابن‌زیاد دادند: ابن‌زیاد! الان است که شورش می‌شود، خود علی (علیه السلام) دارد صحبت می‌کند! آخر عزیز من! چند سال امیرالمؤمنین (علیه السلام) این‌جا حکومت داشته، زینب (علیها السلام) ملکه بوده [است]، حالا یک اندازه‌ای هم زینب (علیها السلام) خودش را معرفی کرده [است]، وقتی نان و خرما آوردند، پرت کرد [و] گفت: نان و صدقه به ما حرام است، این‌ها که [به مردم] گفتند [این‌ها خارجی

هستند] اشتباه کردند، ما اسرای آل محمد هستیم. حالا ابن زیاد چه [کار] کرد؟ گفت: هیچ چیزی نیست که این [زینب] را تکانش بدهد، نمی شود که کاری کرد، سر برادرش را پیشش ببرید!

حالا تا سر امام حسین (علیها السلام) را جلوی محمل حضرت زینب (علیها السلام) آوردند، زینب (علیها السلام) یک دفعه توجه کرد. توجه کرد و آن خطبه دیگر یک قدری کوتاه شد. حالا می خواهد چه [کار] کند؟! حالا این کاری که می خواهد بکند، نسبت به آن خطبه اش عصاره است، توجه بکنید! چرا؟ حالا می خواهد به این مردم بگوید [که] امام مُرده و زنده ندارد. اصلاً خطبه را که یک قدری قطع کرد، دید این عصاره خطبه است!

حالا چه کار کرد؟ یک نگاه کرد و گفت:

تو که با ما مهربان بودی برادر!
چرا در خانه خولی تو مهمانی رفتی؟
دارد خودش را می کند.

کی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟!
مگر این جور داروی دوا باشد؟!

حسین جان! برادر! یک وقت صدا زد، نتیجه خطبه اش
این است: برادر! حسین جان! یا با من حرف بزن! یا با
این طفل ها حرف بزن! آخر سکینه (علیها السلام)، رقیّه
(علیها السلام) دارد دلش آب می شود. یک دفعه
امام حسین (علیه السلام) گفت: «[أَمْ حَسِبْتِ أَنْ

أصحاب الكهف و الرّقيم [كانوا من آياتنا] عجباً.

(آقایانی که قرآن می خوانید! بخوانید [و] قرآن را بفهمید!
در تمام سی جزء کلام الله این دو تا آیه عبرت است. «أن
أصحاب الكهف و الرّقيم»، «الحمد لله» خدای تبارک و
تعالی نظر کرده است، معنی قرآن را یک ذراتی [از آن را]
من می فهمم. اصحاب كهف آن ها بودند که دنبال
خوب ها رفتند، کجا دنبال هر کسی می روید؟! خوابم را
گفتم، توجّه کردید؟! آن ها رفتند، جزء [دوره] دقیانوس
بود؛ همین جور بود که می گفت: باید بیایید ما را اطاعت
کنید! این ها [اطاعت] نکردند. چه کسی را اطاعت
می کنید؟! رفقای عزیز! چرا [اطاعت] می کنید؟! این ها
[یعنی] اصحاب كهف [اطاعت] نکردند، آن جا در یک

غارى رفتند [که] خُنک بشوند، غار آمد [و] جورى شد، سگ هم آن جا دنبال این ها را گرفت. رفقا! بیايد ما از یک سگ کمتر نباشيم! دنبال خوب ها برويم! آیا از محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) و آل محمّد (علیهم السلام) خوب تر سراغ دارید؟! [این ها خوابیدند،] حالا این ها آمدند [و] بعد از سی صد سال بیدار شدند، [یکی از آن ها] گفت: یا ما یک نصف روز یا یک روز خوابیديم. [در شهر] رفتند [و] پول بردند، [یکی از اهل شهر] گفت: [این پول] مال [برای] دوره دقيانوس است، [فهمیدند که] سی صد سال خوابیدند. آن خواب، خواب رحمت بود، این ها خواستند دين شان حفظ باشد، سی صد سال خوابیدند [و] دين شان را ندادند. به چه

کسی دین تان را می دهید؟! چرا توجه نداریم؟! عزیزان من! آرام باشید! حالا چرا این جورى شد؟ آن اصحاب رقیم، جوانان عزیز! مواظب باشید پدرتان را احترام کنید! این ها، این اصحاب رقیم، آن جا در یک غاری رفتند، سنگ در غار افتاد، این است که امام حسین (علیه السلام) می گوید عجیب است. یکی از آن ها دانشمند بود، گفت: به غیر [از] خدا کسی دیگر ما را نجات نمی دهد، بیایید هر کاری کردیم بگوییم! او گفتش که این کار من را تکان می دهد، گفت: یک زنی بود [که] خیلی خوش رُو [و] خوش گِل [بود]، این ها در همسایگی ما بودند، شوهرش مُرد، این [زن] بچه های یتیم داشت، آمد [و] به من گفت: به من خلاصه کمک

کن! بچه‌هایم [دارند از گرسنگی] از بین می‌رود. گفتم: با من دوستی کن! گفت: نمی‌کنم. تا [آن زن] دید بچه‌هایش [دارند] از بین می‌رود، دوباره آمد. [مرد] گفت: [شرطش] همین است [که گفتم، آن زن] گفت: جای خلوت باشد. [مرد] یک جای خلوت درست کرد، [وقتی آمد، آن زن] به آن مرد گفت: چرا خیانت می‌کنی؟! من گفتم [جای] خلوت [باشد. زن] گفت: مگر خدا ما را نمی‌بیند؟! امام زمان ما را نمی‌بیند؟! گفت: خدایا! تکان خوردم [و] آن زن را غنی کردم. باز یکی دیگر [از آن‌ها] گفتش که من شیر برای پدر و مادرم آورده‌بودم، دیدم [که] خواب هستند، ایستادم تا بیدار شدند، شیر را به آن‌ها دادم. عزیزان من! شما خیال

کنید! ببینید این چه قدر استفاده دارد! یکی [دیگر از آن‌ها] گفتش که من یک کارگر آوردم [برایم کار کند]، قهر کرد [و] رفت. پولش را دادم [و] یک گوساله [خریدم]، یواش یواش [گوساله زایید و] چند تا گاو شد. یک روز [آن کارگر را] دیدم، [همه گاوها را] به او دادم. سنگ آن طرف رفت!

حالا امام حسین (علیه السلام) به این اشاره می‌کند. حالا امام حسین (علیه السلام) گفت: «أُم حَسْبِ بَت [أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ [كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا] عَجَباً» یک دفعه زینب (علیها السلام) پاسخ داد [و] گفتش که برادر! همه کارهایت را می‌دانستم، اُمّ السلمه به من گفت؛ اما باور نمی‌کردم [که] سر تو را به نی [نیزه] بزنند!

حالا این‌ها را حرکت دادند، رُو به شام حرکت دادند. این که می‌گویند [محلّ استقرار اهل بیت] خرابه [بوده]، من بگویم [که نه! آن جا] بارانداز بود. [آن جا] نسبت به کاخ یزید خرابه بود، تا بعضی‌ها می‌گویند خرابه، خیال نکنید [که] [آشغال دانی بوده] [است]، چرا؟ (من هر چیزی را تا به جایی وصل نکنم، [آن را] نمی‌گویم.) یزید وقتی [که] [بچه] [حضرت رقیّه (علیها السلام)] گریه کرد، یزید فهمید، گفت: چرا [گریه می‌کند؟ پس] این [بارانداز] نزدیک کاخ [یزید] است. یک امپراطوری که این همه تسلط دارد، بغل کاخش که خرابه نیست که! اگر تو حرف می‌زنی، با حساب بزن! امروز حرف زدن باید با تجلّی ولایت باشد؛ اگر نه سقوط می‌کنی. اگر تجلّی

ولایت باشد، اجازه کلام به تو می دهد.

عزیز من! حالا این ها را این جا [در بارانداز] جا دادند، آخر می دانی [که] چرا جا دادند؟ خلاصه این یزید روم و فرنگ و این ها را، همه را با این فتحی که کرده؛ دعوت کرده بود. این ها را که چند وقت در خرابه راه دادند، واسه [برای] این که آن مهمان ها بیایند. مجلس را آیین [آذین] بسته [و] همه کارها را کرده، مهمان هایش می خواهد بیاید. توجّه فرمودید؟! حالا این ها را چند روز آن جا راه دادند.

حالا این که من به شما می گویم، هر کسی را که، خدا یک ظالم، اگر ظالم است، آن که سقوطش می دهد، بغلش

گذاشته، پی وقتش می گردد. فرعون را، موسی را بغلش گذاشته [است]، نمرود را، او را [یعنی حضرت ابراهیم را] بغلش می گذارد، آن کسی که این را سقوط می دهد، بغلش گذاشته [است]. حالا هنده را بغل یزید گذاشته [است]، توجّه بفرمایید!

روایت داریم، این دختر [هنده] خیلی وجیه بود! وقتی یزید می خواست زن بگیرد، ممالک را یک نظری کرد، گفتند: یکی است آن جا [در خانه امیرالمؤمنین (علیه السلام) و حضرت زهرا (علیها السلام)] است. روایت داریم، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! این موضوع را گفت، گفتش که این [دختر] بس که زیبا بود! آن هم پدرش، او را در خانه امیرالمؤمنین (علیه السلام) گذاشت

[که] کسی گزندش نزند. [حاج شیخ عباس] گفت: حالا [یزید] فهمید و آمد و خلاصه هر جور بود و ایشان را گرفت، [خلاصه او را] گرفتند؛ اما بین من به شما گفتم [که] این [هنده] در کاخ یزید است؛ اما زمان ندارد، [در باطن] در خانه امام حسین (علیه السلام) است؛ [یعنی حواش پیش امام حسین (علیه السلام) است]. عایشه [در ظاهر] در خانه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است؛ [اما در باطن] در خانه معاویه است! توجه کن! عزیز من! بین دلت کجاست؟ (یک صلوات بفرستید.)

حالا وقتی که همه‌های افتاد که به اصطلاح این اسیرها را آوردند، این‌ها را اسیرها را هم «نستجیر بالله» می‌گفتند خارجی [هستند]، این‌ها را آوردند و یک روز هنده گفتش

که خب من هم [به آن بارانداز] بروم [و] اسیرها را ببینم. بیزید نمی دانست حالا چه خاکی بر سرش می شود؟! [به هنده] گفت: برو! خلاصه زنان اعیان و اشراف، این [هنده] را آوردند، آن جا را آب پاشیدند، صندلی گذاشتند، خیلی با جلالت آن خرابه را درست کردند، ایشان [یعنی هنده] آمد.

حالا که ایشان آمد، گفتش که بزرگ این قافله کیست؟ معرفی کردند [و گفتند] زینب (علیها السلام) [است. هنده] گفت: شما چه اُسرای هستید؟ [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: اُسرای آل محمّد (علیهم السلام). این [بیزید] نه [این] که گفته بود [این ها] خارجی اند، تا گفت آل محمّد^{*} (علیهم السلام)؛ یک قدری هنده تکان

خورد، گفتش که: اهل کجا هستید؟ [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: اهل مدینه. گفت: کجای مدینه؟ مدینه بزرگ است، کجایش می نشستید؟ گفت: کوچه بنی هاشم. یک دفعه حضرت زینب (علیها السلام) فرمود که هنده! من را نمی شناسی؟! من زینب هستم! [یزید] حسین من را کشت! علی اکبر (علیه السلام) را کشت! این ها را کشت!

هنده تا این حرف را شنید، خودش را به زمین زد، گریبان چاک داد، بنا کرد حسین! حسین! کشیدن. از آن جا انفجار سقوط یزید بلند شد. مگر می توان این [هنده] را ساکت کرد؟! خودش را به زمین می زند و گریه می کند. به هر جوری بود ایشان را [به کاخ] بردند، حالا در خانه

یزید رفته، فریاد می‌زند [و به یزید می‌گوید]: تو حسین (علیه السلام) را کشتی؟! یزید از گریه و شیون هنده ناراحت شد، گفت: ابن زیاد کشته [است]. همان جا یک قدری زد گاراژ؛ [یعنی خودش را بی‌تقصیر کرد].

حالا بعد از چند روزی که این‌ها بالأخره آن جا [در بارانداز] بودند، یک شب بچّه [حضرت رقیه (علیها السلام)] خواب امام حسین (علیه السلام) را دید. یزید گفت: پا [بلند] شو! برو ببین چه خبر است؟ آن‌ها گفتند که این [دختر امام حسین (علیه السلام)] خواب دیده [و] ساکت نمی‌شود. [یزید] گفت: سر پدرش را [برایش] ببرید!

تا سر را بردند، [حضرت رقیه (علیها السلام)] گفت: عمّه جان! من که طعام نمی خواهم. روپوش [را] پس کرد، دید سر امام حسین (علیه السلام) است، سر را به سینه چسباند، همین طور می گفت: باباجان! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟! باباجان! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟! باباجان! چه کسی رگ های گردنت را جدا کرد؟! یک هممه ای [در بارانداز] افتاد، یک وقت زینب (علیها السلام) دید [که] بچه ساکت شد، گفت: شاید خوابش برده [است]. دید [که] بچه از دنیا رفت.

حالا حرف من این است: زینب (علیها السلام) چه کار کند؟! [آن زمین را] گند، دید یک سردابه است، چه کسی

این سردابه را درست کرد؟ این [سردابه] مانند سردابه جدّش علی (علیه السلام) است که وقتی [به آن جا] رفت، گفت: نوح پیغمبر درست کرده [است]! حالا بچه را آن جا گذاشتند، در چند سال پیش هم [آن جا را] آب گرفت، [حضرت رقیّه (علیها السلام)] گفت: من این جا [یعنی سردابه حضرت را] آب گرفته، بردند. یک شبانه روز [حضرت رقیّه (علیها السلام)] روی دست یک نفر بود، جنبه مغناطیسی آن دختر آن [شخص] را گرفت، نه گرسنه اش [و] نه تشنه اش شد؛ [تا این که سردابه را درست کردند]. حالا عزیزان من! این تا این جا.

حالا اُسرا را وارد [مجلس یزید] کردند. [وقتی] اُسرا را وارد کردند، این ها را با یک طناب، نه این که طناب مثل به

بازوی این‌ها ببندند، ببین این‌ها را یک جورى کرده بودند که قاطی جمعیت نشود، این‌ها را وارد کردند. حالا که وارد کردند، یزید یک کینه‌ای با حضرت زینب (علیها السلام) داشت، حضرت وقتی وارد شد، یک قدری مثل خودش را این جورى [مخفی] می‌کرد، یک وقت [یزید] گفت: این کیست که خودش را این جورى [مخفی] می‌کند؟ گفتند: زینب (علیها السلام) [است]. گفت: «الحمد لله» [که] خدا شما را رسوا کرد، من داغ پدرانم را از شما گرفتم. حضرت فوراً جواب داد [و] گفت: یزید! فاسق و فاجر رسواست، ما هر چه که دیدیم، خوبی از خدا دیدیم. [یزید] گفت: خدا برادرت را کشت. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: خدا جان هر کسی را

می‌گیرد؛ اما تو برادر من را کشتی، افرادِ تو کشت! یزید ناراحت شد.

تا ناراحت شد، این جوری که حالا اشاره می‌گویند، صدا زد: جلاد! [گردن زینب را بزن!] یک دفعه فرنگی و نصارا بلند شدند [و] گفتند: یزید! تو چه کار می‌کنی؟! آخر این زن اسیر است. حمایت کردند، یهود و نصارا از زینب (علیها السلام) حمایت کرد؛ اما آن‌ها که نماز و نماز شب می‌خواندند، محمّد (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌گفتند، حسین (علیه السلام) را کشتند! چه خبر است دنیا؟! آیا آگاهی داریم!؟

حالا یک اشعاری می‌خوانند که چون زینت تشت طلا

«الله أكبر»، یک چیزهایی می خوانند؛ اما گویا سرِ امام حسین (علیه السلام) را جلوی یزید مال [برای] تشریفات آوردند، آن وقت این [یزید] تقریباً بازی می کرد؛ نه این که حالا این [یزید] این جوری [به سر] بزند؛ بازی می کرد، ببین مست است دیگر، دارد بازی می کند. خدمت حضرت عالی عرض می شود، یک دفعه هنده تا متوجه شد، دوباره در مجلس دوید [و] سر را به سینه اش چسباند، دوباره این جا [نالهی] حسین! حسین! زد، اصلاً هنده آن جا را آشوب کرد.

حالا که این جوری شد، [یزید] حساب کرد که عظمت خودش را معلوم کند، گفتش که بیایید [به نماز] جماعت برویم! گفت: جماعت برویم و منظورش این بود

[که عظمت خودش را معلوم کند]. حضرت سجّاد (علیه السلام) را بُرد و یک قدری هنوز به اصطلاح ظهر نشده بود؛ نشسته بودند. بعد خلاصه این [امام سجّاد (علیه السلام)] گفتش که من بالای چوب‌ها بروم؟ آن‌ها همه خندیدند، گفتند: این [یعنی امام] منبر حالی اش نیست.

حضرت سجّاد (علیه السلام) در ظاهر یک قدری ضعیف بود، حالا همه [به نماز] جماعت آمدند، (دیدید که عده‌ای جلو می‌افتند [و] همه دنبالش می‌روند؟! جماعت می‌روید دیگر، آره دیگر! بله!) این‌ها هم دنبال یزید افتادند، [به نماز] جماعت می‌آیند دیگر. حالا دیگر همه اعیان و اشراف آمدند، آقا امام جماعت است دیگر،

بله! هر چه گفتند، فایده ندارد. معاویه پسر یزید از بابایش درخواست کرد [که امام سجّاد (علیه السلام)] منبر برود، [یزید] گفت: بابا! این [را] نگاه به ضعیفی اش نکن! این بالأخره نخ و پود ما را به باد می دهد. [معاویه گفت:] نه بابا! این جوری است دیگر. بالأخره بالا [ی منبر] رفت.

وقتی منبر رفت، اوّل حمد و ستایش خدا را کرد، بعد از حمد و ستایش خدا، خودش را معرفی کرد. خودش را معرفی کرد و گفت: ماییم زمزم، ماییم صفا، ماییم خانه خدا! بنا کرد خودش را معرفی کردن. یک دفعه گفت: ماییم آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم). رُو به یزید کرد [و] گفت: یزید! اگر تو توجّه نداری، [یزید به] مؤذّن

گفت: اذان بگو! تا [مؤذن] گفت: «أشهد أن محمداً رسول الله» حضرت سجّاد (علیه السلام) فرمود: یزید! این محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) جدّ من است یا جدّ توست؟ اگر بگویی جدّ من است [که] همه اینها می دانند [که] جدّ تو ابوسفیان است، تو پسر معاویه هستی! این جدّ من رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) است، کسی است که به دو قبله نماز خواند. بنا کرد پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را معرّفی کردن [و] گفت: ماییم بچه های پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)؟ چرا بچه اش را کشتی؟! چرا حسین (علیه السلام) را کشتی؟! آقا [امام سجّاد (علیه السلام)] خودش را معرّفی کرد. روایت داریم: جمعیت در بازار می دویدند،

می گفتند بیاید این ها که یزید گفت خارجی هستند، این ها بچه های پیغمبرند! یزید را زیر و رو کرد.

دو چیز یزید را زیر و رو کرد، یکی خطبه حضرت زینب (علیها السلام)، یکی [هم] منبر حضرت سجّاد (علیه السلام). یزید بیچاره شد، آخر این ها را دیگر در آن مجلس نَبَرْد، دید بیچارگی [و] رسوایی اش انفجار می کند. این ها را اشاره کرد در خانه خودش بُرْد. حالا با حضرت سجّاد (علیه السلام) [به کاخ] آمد [و به حضرت] گفت: خدا ابن زیاد را لعنت کند! هنده هم که آرام ندارد، داد می کشد، شلوغ کرده، مَلْکِه است. بنا کرد گفتن [این که] خدا ابن زیاد را لعنت کند! [یزید به امام سجّاد (علیه السلام)] گفت: می خواهی من خون

[بهای] پدرت را بدهم؟! هر چه می خواهی بدهم. [امام] گفت: یزید! آن چیزهایی که غارت بردند [را] به ما بده! آن ها را مادرم زهرا (علیها السلام)، همه این ها را بافته بود. گفت: آن ها که خیلی در دست نیست و خلاصه ده روز کاخش را [به این ها] داد، این ها عزاداری کردند. زن های اهل شام می آمدند [و] به زینب (علیها السلام) تسلیت می دادند، آن ها [مردها] هم به حضرت سجّاد (علیه السلام) تسلیت می گفتند. این [یزید] هم [قتل] امام حسین (علیه السلام) را [بیهفت]، گردن ابن زیاد انداخت [و] بنا کرد لعنت کردن [به ابن زیاد] به غارت رفتن لباس هایی که حضرت زهرا آن ها را با دستان مبارکش بافته بود}} فاسق و فاجر هر کجا که ببیند به

نفعش است، [را] می گرداند [و تغییر می دهد]، نفع خودش را در نظر می گیرد، نه خدا را می شناسد، نه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را، نه دین را؛ به نفع خودش یک کاری می کند. حالا این [یزید که] دید این جور است، رفت آن جا [در کاخ] و [به آن [ابن زیاد] لعنت می کند.

حالا ده روز آزرگار این جا [در کاخ] بودند و بعد [به] این ها گفتش که خب حالا می خواهید بروید، بروید! اما امام سجّاد (علیه السلام) فرمود: یزید! یکی دنبال ما روانه کن که یعنی به اصطلاح از این بنی امیّه نباشد. آن ها هم یک نفر به نام بشیر بود [به هم راه] این ها روانه کرد و حالا تمام مَحمل ها را حکومتی [یعنی آذین بست و]

درست کرد، یک وقت زینب (علیها السلام) آمد، نگاه کرد [و] گفتش که ما عزاداریم! [یزید] این [محمل] ها را مشکی کرد.

یک آقای [که] به حساب آیت الله هم هست، گفته بود [که] لباس مشکی نپوشید! من با این [دلیل] چیزش کردم؛ [یعنی جوابش را دادم]. گفتم: یزید محمل ها را گفت مشکی کنید! تو که [این مطلب را] می گویی، اصلاً ایشان می گفتش که در نمازتان، [در روز] عاشورا هم [لباس مشکی را] در بیاورید! گفتم: والله! لباس سفید آن جا نمی پوشی، بیفت [یعنی محکم به او گفتم]، من که شهریه نمی خواهم که! من شهریه ام را هم صاحب شهریه خلقت می رساند. گفتم: این مدرکش است. حالا

محمل‌ها را سیاه‌پوش کردند و این‌ها را حرکت دادند.

خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! (من همیشه حرف ایشان را می‌زنم، همین‌جور که یاد همه شماها تا زنده‌ام [و] زندگانی‌ام هست [می‌باشم]، من کسی که [حقیقت] دارد، حرفش را می‌زنم.) ایشان می‌گفتش که این‌ها را همان اربعین اول است [که به کربلا برگشتند]، علماء که می‌گویند اربعین دوم، بی‌خود می‌گویند، یک سال که نکشید آن‌جا بیایند که! این‌ها را از بی‌راهه می‌بردند، دیگر از بی‌راهه می‌بردند [تا] یزید بیشتر از این افتضاح نشود. (راه‌هایی هست که کسی نان‌داغ را از این‌جا [به] تهران می‌برد، آن علی‌بلند، راه‌ها را بلد بود.) خدمت شما عرض می‌شود [حاج‌شیخ عباس] گفت: از بی‌راهه این‌ها

را آوردند. حالاکه این‌ها را آوردند، منظور من سر این است، آمدند که خیلی [یزید] سفارش کرد که [اهل بیت] هر کجا می‌خواهند بنشینند، هر کجا می‌خواهند، [بایستند]؛ خیلی [مسالمت‌آمیز] با این‌ها رفتار شود.

حالاکه زینب (علیها السلام) می‌خواست حرکت کند، یک دفعه زو به رقیّه (علیها السلام) کرد [و] گفت: عزیز من! رقیّه جان! با تو آدمم، بی تو می‌روم؛ به پدرت گفتم: چون چاره نیست می‌گذارمت. رقیّه جان! چون چاره نیست می‌گذارمت، آیا توان داری بلند شوی [و] با هم برویم؟! رقیّه جان! اگر پدرت سراغ تو را بگیرد، من چه جوابی بدهم؟! زینب (علیها السلام) با او، رقیّه عزیز را،

گفتگو کرد [و] حرکت کرد. حالا که حرکت کردند، سر دوراهی آمدند، بشیر پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمد [و] فرمود: یا حجة الله! این دوراهی از این طرف [به] کربلا می رود [و] از این طرف [به] مدینه می رود، چه کار کنیم؟ [امام] گفت: به عمّه ام زینب (علیها السلام) بگویید! زینب (علیها السلام)، حضرت زینب (علیها السلام) فرمود: من می خواهم [به] کربلا بروم. این ها را رُو به کربلا حرکت کردند.

این تربت [امام حسین (علیه السلام)] بو دارد، والله! مؤمن [هم] بو دارد، مؤمنی که اتصال به این ها [اهل بیت] باشد، [بو دارد]. حالا آن خاک هم می گوید که

کمال هم نشین بر من اثر کرد
همان خاکی بودم که هستم
یک قدری که رفتند، یک وقت سکینه (علیها السلام)
گفت:

عمّه جان! بوی خوشی می وزد اندر مشام
عمّه جان! مگر این جا کربلاست؟!

این ها همه [به کربلا] آمدند. حالا یاد می کنند آقا علی اکبر
(علیه السلام) کجا بود؟! قاسم (علیه السلام) کجا بود؟!
هر کسی [به] یک جایی رفت؛ اما زینب (علیها السلام)
روی قبر برادرش رفت. این موضوع را به شما بگویم:
اول کسی که امام حسین (علیه السلام) را زیارت کرده،

جابر بوده. حالا جابر این جا [به کر بلا] آمده است؛ اما گفت: صدای زنگ قافله می آید. عطیه گفت: زینب (علیها السلام) است، بلند شو!

حالا جابر غسل کرده، قدم هایش را کوچک کوچک برمی دارد. رفقای عزیز! ولایت این قدر بالاست، همه ما خلق، اشتباه داریم، بیایید اشتباه نداشته باشیم. آقای جابر شنیده است [که] پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) گفت: هر قدمی که [برای زیارت امام حسین (علیه السلام)] بر می داری، چه قدر ثواب دارد، قدم هایش را کوچک کوچک برمی دارد. به ذات خدا! اگر فرسنگ ها فرسخ ها راه بود، یک قدم روی قبر امام حسین (علیه السلام) می گذاشتم، مگر من ثواب

می خواهم؟! ثوابِ بی محبت، آن ثواب نیست، آن جزاست! آیا توجّه دارید من چه می گویم یا نه؟! ثوابی بی آن جوری [یعنی بی محبت] جزایت را به تو می دهد، جنخ [تازه] مثل شیطان شدی، می گویی مزد عبادت من را بده! خجالت بکش! مزد می خواهی چه [کار] کنی؟! علی (علیه السلام) را بخواه! حسن (علیه السلام) را بخواه! حسین (علیه السلام) را بخواه! قرآن را بخواه! خدا را بخواه! خوب های ما در ولایت اشتباه داریم. (صلوات بفرستید.)

حالا [این ها] پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمدند [و گفتند] یا بن رسول الله! این ها همه [دارند] جان می دهند اجازه بده [که] حرکت کنند. فوراً حضرت سجّاد

(علیه السلام) امریّه صادر کرد، تمام، امر امام را اطاعت کردند، زو به مدینه سوار شدند. حالا یک قدری که به مدینه کار داشتیم، امام سجّاد (علیه السلام) گفت: بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا بهره‌ای [از شعر] داری؟ گفت: بله، یابن رسول الله! گویا یا یک دانه اسب بود یا شتر بود، [بشیر] سوار شد [و] یک پرچم سیاه [به] دست گرفت، [وقتی] همه این‌ها آمدند، گفت: من از کربلا خبر آوردم. تمام منتظر بودند. به همه این‌ها گفتش که خلاصه من، خبر [را] سر قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌دهم.

یک نفر آمد [و] گفتش که بشیر! از این کوچه برو! [سر] این کوچه، امّ البنین (علیها السلام) ایستاده، خبر شده

[که] شماها می آید، می خواهد سراغ پسرانش را بگیرد، [سراغ] بچه اش را بگیرد. بشیر جاّده را کج کرد [و] از آن طرف رفت. یک دفعه فریاد کشید [و] گفت: کشتند پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را! آمدند [و] گفتند: بشیر! یک قدری واضح تر بگو! گفت: این قدر بدانید [که] از مردها کسی هست، [فقط] امام سجّاد (علیه السلام) و امام باقر (علیه السلام) است، تمام مردها را کشتند. خدا می داند [که در] مدینه چه خبر شد؟! خدا می داند [که] این ها چه [کار] کردند!؟

اما خب اهل مدینه بیرون ریخته بودند؛ اما اهل مدینه با امام حسین (علیه السلام) یک اندازه ای مثل همان مادرش زهرا (علیها السلام) که سوار الاغ شد [و] رفت [از]

آن‌ها کمک می‌خواست، از اشراف، از آن‌ها کمک خواست؛ [اما او را] کمک نکردند. آقا امام حسین (علیه السلام) هم وقتی می‌خواست از مدینه برود، بی‌خبر که رفت؛ باخبر رفت.

بعضی‌ها راجع به محمد بن حنفیه یک حرف‌هایی [که نابه‌جاست و همین‌طور] راجع به عبدالله می‌زنند. عبدالله [در] حقیقت می‌خواست [به کربلا] بیاید، هم [این‌که] امر را اطاعت کند [و] هم به واسطه ناموشش زینب (علیها السلام). چرا حرف بی‌خود می‌زنید؟! اما امام حسین (علیه السلام) گفت: عبدالله! نمی‌شود مدینه را خالی گذاشت، تو در مدینه باش! عبدالله به امر امام، یعنی امام حسین (علیه السلام) در مدینه بود؛ اما

محمد بن حنفیه، این روایت [را] داریم [که] خیلی شجاع بود؛ اما یک زره آوردند، این [محمد بن حنفیه] گرفت [و آن را] این جوری پاره کرد، نظرش [یعنی چشم زخم به او] زدند.

نظر [چشم زخم] درست است! چرا درست است؟ یکی آمد چشم به پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بزند، فوراً [آیه] «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا» [نازل شد]، گفت: یا محمد! این [آیه] را بخوان! اگر نه چشمت می زنند. چشم [زدن] درست است؛ [یعنی واقعیت دارد]. یک قدری جوانان عزیز! توجه کنید! یک قدری خانم هایتان هم توجه کنند! یک قدری یک کاری بکنید [که] در چشم نیفتید! اگر می خواهی

یک کاری بکنی [که الآن] می توانی [آن را] بکنی؛ حالا این [کار] را امسال نکن! سال دیگر بکن! عزیزان من! من به بیشتر شما، هم به جوان ها [و] هم به مهندس ها می گویم [که] یک جوری بکنید که توی چشم نیفتید! چشم می زنند!

حالا محمد بن حنفیه چشم خورده بود؛ اما روایت داریم: یک تختی گذاشتند، محمد را [روی آن] گذاشتند. حالا محمد به بشیر می گوید: بشیر جان! چه خبر است؟! می گوید: محمد جان! تمام مردها را کشتند، فقط امام سجاد (علیه السلام) و امام باقر (علیه السلام) هست. «لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ».

خدایا! عاقبتان را به خیر کن!

خدایا! ما را پیامرز!

خدایا! به حق حقیقت محمد، به ما حقیقت بده!

خدایا! به این رفقای من، یک فکری بده [که] یک قدری خلاصه ملایم راه بروند! بدانند به تندروی به جایی نخواهید رسید. ملایم راه بروید! اما با تفکر! چرا؟ (روایت روی آن بگذارم.) هیچ کس ندید [که] پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) [در طول عمرش] بیدود، تا آخر عمرش، با تفکر [راه] می رفت، فقط یک جا، یک جا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دویده [است]. (عزیزان من! شما اُمّت پیغمبر! ای شیعه ها! بیایید «إِنَّ

الله و ملائکته یصلون علی النبی» را، حقیقت [حقیقتاً] عمل کنید!)

حالا کجا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دویده [است]؟ همیشه با تائی راه می رفت، این تائی که می گویم هر کاری می خواهید بکنید، با تائی [و] با فکر بکنید! تعجیل نکنید! قدری با فکر [کار کنید]! حالا کجا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دوید؟ گویا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از مسجد بیرون آمد، دید یک جنازه ای را [دارند] می برند، یک دفعه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) تا توجّه کرد، عبایش را این جوری کرد، دنبال این جنازه دوید، دوید! دیدند [که] پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می دود، این هم دوید، نه

که این [جنازه] را تند می بُردند.

حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) رسید و این جنازه را روی دوشش گذاشت و خیلی توجه کرد! کمک کرد [که] قبر را کنند، هنوز خاک ها را ریختند، روایت داریم [که] جنازه را این جا [روی خاک ها] گذاشت، رویش [روی آن جنازه] را پس کرد [و] گفت: [آیا] این [شخص] را می شناسید؟ همه گفتند: نه! گفت: علی جان! این [شخص] را می شناسی؟ گفت: آره! گفت: این غلام بنی قریظه [بنی ریح] است؛ اما هر روز که می خواست [سر کارش] برود، یک سلام به من می کرد و می رفت، می گفت: علی! دوستت دارم! این جا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) قسم کبیره می خورد [و]

کجایید؟! بیدار شدید یا نه؟! به امام زمان قسم! دو روز است [که] دارم از امام زمان (عجل الله فرجه) درخواست می‌کنم: آقا جان! بده، [تا] به این‌ها بدهم! گفتم: به حق آن کسی که دائم [به خاطرش] گریه می‌کنی، القاء کن [تا] من بگویم. [این حرف] القای امام زمان (عجل الله فرجه) است، توجه کنید! ببین چه قدر قشنگ است! یک خلقت باید دنبال پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بدود، اگر [اطاعت] نکنی، اهل جهنم هستی؛ اما پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دنبال جنازه تو می‌دود! آن جنازه نیست، آن ولایت است! چرا توجه نمی‌کنید؟! چرا یک حرف‌های یک جورهایی می‌پرسید؟! توجه فرمودید [که] من چه می‌گویم!؟

پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) قسم کبیره می خورد.
باز می آیند یک حرف هایی می زنند! چرا خدا این کار را
می کند؟! مقصد خدا، علی (علیه السلام) است. پیغمبر
(صلی الله علیه و آله و سلم) دنبال مقصد می دود، اگر
«إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ [عَلَى النَّبِيِّ]» می گویند، تمام
خلقت باید پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را
اطاعت کند؛ اما پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) باید
خدا و امرش را اطاعت کند، امر خدا علی (علیه السلام)
است! (صلوات بفرستید).

والله! به حسین قسم! اگر این حرف را بفهمید، تمام
حرف های خلقت را فهمیدید، نه حرف های دنیا را،
حرف های خلقت را! به این [حرف] یقین کنید! همه باید

دنبال علی (علیه السلام) بدوید! این معرفت می خواهد!
این معرفت می خواهد! مگر همه کس این [حرف] را
می فهمد؟! می آیند یک پرانتز به او می زنند، ولایت پرانتز
ندارد. تو پرانتز به آن می زنی، مگر ولایت پرانتز دارد؟! آیا
توجه می کنید یا نه؟! جسارت نشود! پیغمبر (صلی الله
علیه و آله و سلم) دنبال امر می دود، امر خدا علی
(علیه السلام) است. امر خدا وجود مبارک امام زمان
(عجل الله فرجه) است؛ اما جایی که می خواهی بروی،
باید با امر بروی، گفتم پرچم امر داشته باشی! باید امر
ببری! باید پرچم امر را ببری! خیلی شما چیز هستید،
چه کار دارند می کنند؟!

یک آدمی که اصلاً در حوزه های علمیّه کم نظیر است،

هر کاری اش می کنی [باز هم] می گوید: این انبیاء از شیعه بالاتر است. ما تو زدیم دیگر، گفتیم تو درست می گویی، ما بی سوادیم [و] نمی فهمیم. من چه بگویم؟! نمی کشند! نمی کشند! نمی کشند! درس را می خواند، خوب هم می خواند، نماز شب [می خواند]، نَفَسَم دارد می گیرد، همه این کارها را می کند، آن که من می خواهم، می بینم که این ها قبول نمی کنند. توجه فرمودید؟! چه داری می گویی؟! همین بین پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دارد دنبالش می دود، مرد نادان! تو چه داری می گویی؟! این دوست علی (علیه السلام) است [که] دنبالش می دود، چه طور شیعه از انبیاء بالاتر نیست؟! البته به غیر از پیغمبر آخرالزمان (صلی الله علیه و آله و

سلم)، آن خودش ولی است. اگر می دود، دارد امر را اطاعت می کند، خدا علی (علیه السلام) را دوست دارد، این [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] هم این کار را می کند. توجّه فرمودید [که] من چه می گویم؟! یک وقت توهین نشود، یک وقت تند نشود، کند نشود، توجّه کنید [که] من چه می گویم؟! (یک صلوات بفرستید.)

حالا حرف من این است، تمام کوشش تان در عالم [این] باشد [که] غلام بنی قریظه [بنی ریاح] بشوید! تو که آقای! تو که مهندسی! تو که دکتری! تو که عالمی! تو که مجتهدی! تو که بوق منتشا [۱] داری! چه چیزی داری؟! این جور بشو! این جور بشو! کار [ی ندارد که!]، چیزی ندارد که! این از هر شیئی بالاتر است. همین جور که خدا

مقصدش علی (علیه السلام) است، تو هم مقصدت علی (علیه السلام) باشد. همین جور که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) مقصدش علی (علیه السلام) است، تو هم مقصدت علی (علیه السلام) باشد. همین جور که قرآن مقصدش علی (علیه السلام) است، تو هم مقصدت علی (علیه السلام) باشد. چرا مقصدت این است؟! این کارها چیست [که] ما می کنیم؟! امام حسین (علیه السلام) هم همین جور بود، حضرت زهرا (علیها السلام) هم همین جور بود. چرا فکر نداری؟! بابا! آخر کجا این قدر این طرف [و] آن طرف می دوی؟! یک قدری فکر کن! ببین زهرا ی عزیز (علیها السلام) مقصدش چه جور [بود، در] چه راهی شهید شد؟!

امام حسین (علیه السلام) [در] چه راهی شهید شد؟! مگر این نیست حالا، تو ممکن است، قدرت داری، عصمت داری، پول داری، حواست جمع است، کجا می روی؟! گفت:

هر چند ای اعرابی! این ره که تو می روی به ترکستان است

بیا عزیز من! راه صراط مستقیم علی (علیه السلام) است.

خدایا! عاقبتان را به خیر کن!

خدایا! ما را با خودت آشنا کن!

خدایا! به حق حقیقت محمد و آلش، تشخیص به ما بده!

خدایا! به حق محمد و آل محمد، آن جنبه مغناطیسی
ولایت به تمام این رفقای من اثر کند!

خدمت شما عرض می شود: این را می خواستم بگویم که
هر کسی یک تولید دارد. تولید آقای فلانی این بود که
مگه اش هر سال تولید دارد، تولیدش همین است، آقای
حاج فلانی! هر عبادتی تولید دارد. إن شاء الله امیدوارم که
رفقای عزیز هم همین جور باشند، البته رفقا در خفاء
تولید دارند. دو چیز است که ریا نمی شود: یکی
خدای نخواستہ پدر شما از دنیا برود، باید خودت را
نشان هم بدهی، یکی هم کارهای امام حسین
(علیه السلام)؛ یک لنگه برنج بده! یک پول بده! یک
آشی درست کن! یک چیزی [سهیم شو]، ریا نمی شود

که، شیطان بازی ات می دهد. خدا حاج شیخ عباس [را] رحمت کند! این جمله را گفت. الآن تولید این جور است، آقای حاج فلانی! تو خیال نکنی این رفقا، والله! روایت داریم، علماء، فقهاء در مجلس تشریف دارند، فقهاء آن نیست که حالا عمّامه داشته باشد، این فقیه است، این فقیه است که خدا معلوم کرده، آن فقیهی که خودش را معلوم بکند [که فقیه نیست]، فهمیدی؟!

حالا، آقای حاج فلانی! این آقایان که [غذا] می خورند، روایت داریم: هر لقمه ای که می خورند، حجّ و عمره پای تو نوشته می شود. والله! توسعه دارد. من همان پارسال به قدر یک خوراک آن جا گذاشته بود، یک ذره توی کاسه برای من گذاشته بود، گفتم: بابا! همین بس است،

حالا من بخورم. درست است؟! کسی است [که] هشت نفر است، ده نفر است، نه نفر است، این ها پُر می شود، همه به آن ها داده می شود. الآن آقای، آقای فلانی فرمودند نمی دانم [ظرف] یک بار مصرف بگیر! می برند [و] می خورند، مگر طی [تمام] می شود؟! برکات دارد!

إن شاء الله امیدوارم که خدا دست شما را تهی دست نکند!
امیدوارم که همیشه خدا زنده تان بگذارد!
امیدوارم که به اُسرا کمک کنید!

رفقا! این ماه، ماه صفر است، یک قدری صدقه بیشتر بدهید! چون که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

فرمود: هر کسی به من بگوید که ماه صفر تمام شد، [به او] جایزه می‌دهم. من عقیده ولایی ام این است [که] همه ماه‌ها یکی هست؛ اما در این ماه صفر قضایایی واقع شده [که] یک قدری ناجور بوده، حالا این ماه همچین خطرناک است [که] این جوروی شده؛ اگر نه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بی خود نمی‌گوید.

حالا هیچ چیزی، این [خطر] را چیز [رفع] نمی‌کند، مگر صدقه! بالأخره این ماه صفر مواظب باشید! یک صدقاتی بدهید که خدای تبارک و تعالی خودتان را، ماشینتان را، خانمتان را [و] آن‌ها را که دوست دارید، حفظ کند! تا حتی سخاوت، ولایت شما را هم حفظ می‌کند. مگر نبود آن [شخصی که] ولایت داشت؛ [اما] کافر بود، آمد

خلاصه این جواری شد [و نجات پیدا کرد].

اصلاً من عقیده‌ام این است [که] سخاوت ولایت‌تان را هم حفظ می‌کند؛ اما شیطان هم دست‌تان را می‌گیرد، نمی‌گذارد [سخاوت کنید]. خود شیطان به نوح گفت: اگر صدقه می‌خواهی بدهی، زود بده! [وگرنه] من منصرف می‌کنم. حالا اگر من را قبول ندارید، شیطان را که قبول دارید که! (یک صلوات بفرستید.)

إن شاء الله باطن امام زمان، خدا هیچ کدام‌تان [را] تهی دست نکند.

إن شاء الله امیدوارم که همیشه خدا شما را رهبر قرار بدهد؛ یعنی رهبرِ امر!

امیدوارم باطن امام زمان (عجل الله فرجه) این حرف‌ها،
اما القای آقا امام زمان (عجل الله فرجه) باشد، در تمام
قلب و وجود شما وارد شود!

إن شاء الله امیدوارم که ما که کاری نکردیم، ماه صفر ما را
جزء عزاداران امام حسین (علیه السلام) قرار بده!

إن شاء الله جزء آن محبّین خودشان قرار بده!

(با صلوات بر محمد)

یا علی